

جلوی چشم عراقی‌ها

توی منطقه عملیات فتح المبین بودیم، فرمانده یکی از تیپ‌های سپاه که گمان کنم مال تبریز بود، با قیافه درهم و مضطرب آمد پیش من. گفت «یک عده نیروهای ما از صبح رفته‌اند و تا الان هیچ خبری از شان نشده. ارتباطمان قطع شده و هر چه دنبالشان می‌گردیم پیداشان نمی‌کنیم.» منطقه‌ای که آنها توش عمل می‌کردند، نزدیک فکه و رملی بود. روی رمل راه رفتن سخت است. رمل مدام از زیر پا سر می‌خورد و حرکت را کند می‌کند. تمام توش و توان آدم را می‌گیرد. توی منطقه رملی اگر از جاده بروی بیرون، سریع راه را گم می‌کنی و دیگر سمت خودی و دشمن را از هم تشخیص نمی‌دهی. به ساعت نگاه کردم. چهار بعد از ظهر بود. به زودی آفتاب غروب می‌کرد و پرواز هلی کوپتر غیر ممکن می‌شد. اگر می‌خواستیم گزارش بدهیم و منتظر دستور بشوم، وقت از دست می‌رفت.

آن وقت آنها گیر عراقی‌ها می‌افتادند یا از بین می‌رفتند. گفتیم «هر چه بادا باد. با مسوولیت خودم عمل می‌کنم.» یکی از خلبان‌ها را که می‌دانستم به منطقه وارد است، خواستم و گفتم پرواز کند پروا بالای سر منطقه، ببیند می‌تواند پیدایشان کند. سفارش کردم که ارتفاع بگیرد و نزدیک زمین نشود که مبادا عراقی‌ها ردش را بگیرند و بزنندش. داشت می‌رفت بیرون که از جایم نیم خیز شدم، گفتم «بین اداری می‌ری چند گالن آب هم با خودت ببر. اینها حتماً الان از تشنگی هلاکند.» خلبان «چشم» می‌گفت و احترام گذاشت و رفت بیرون.

پیدایشان کرد. پانصد متری بیرون از جاده، خسته و بی‌حال افتاده بودند روی زمین. چه خوب شد که گفتم خلبان آب هم ببرد. بعد شنوک‌ها را فرستادم و در چند نوبت برشان

گرداندند. خبرنگارهای صدا و سیما آمده بودند منطقه، از نحوه پرواز و عملکرد هلی کوپترها گزارش بگیرند؛ شاد و سر حال و پرانرژی. طوری می‌گفتند می‌خواهیم برویم فیلم برداری کنیم که انگار نه انگار جنگ است. گفتم بفرستمشان جایی که بفهمند عملکرد هلی کوپتر یعنی چه. دستورش را دادم. رفتند سوار یکی از هلی کوپترهایی شدند که می‌خواست بروم مواضع عراقی‌ها را بمباران کند. گفتم بروید فیلم بگیرید. رنگ و روی همه شان پریده بود. شده بودند مثل گچ. مدام می‌گفتند «دیدم؟ خدا خیلی بهمان رحم کرد!» فیلم برداری کرده بودند. فیلم خیلی خوبی هم شده بود. ولی خیلی ترسیده بودند. گلوله‌ها را می‌دیدند که مدام با غلغلان در می‌شود. فکر نمی‌کنم توی خلبان یک هلی کوپتر کبرا تماس گرفت و گفت موتورش

تیر خورده و نمی‌تواند ببرد. برای اجرای عملیات رفته بود منطقه. تیر خورده بود و هیدرولیک هلی کوپتر از کار افتاده بود. در چنین وضعیتی هلی کوپتر قابل کنترل نیست و فرمان‌ها سفت می‌شوند. احتمال سقوطش هم زیاد است. همان جابین منطقه ما عراقی‌ها نشسته بود.

بچه‌ها با یک ۴۱۲ رفتند سراغش. تمام تنظیم‌های هلی کوپتر را عوض کردند که اگر دست عراقی‌ها افتاد آنها چیزی سردر نیآورند. مدارکش را برداشتند. یک چادر سبز روی کبرا کشیدند و همراه خلبان برگشتند.

هلی کوپتر را که نمی‌شد همان جا رها کرد تا دست عراقی‌ها بیفتد. باید با تریلی می‌آوردیمش که غیر ممکن بود. او لا که جاده می‌خواست. بعد هم به محض بلند شدن گرد و خاک، عراقی‌ها گرامی گرفتند و آنجا را می‌زدند. کار نداشتند که آنجا

چه خبر است. کمبود مهمات هم که نداشتند. می‌زدند. یک دفعه یک تصمیم عجیب گرفتیم؛ تصمیم گرفتیم همان جا هلی کوپتر را تعمیر کنیم. اصلاً معطل نکردیم. زنگ زدیم و قطعه‌هایی که می‌خواستیم از اصفهان با هواپیما فرستادند. هلی کوپتر سه شب آنجا ماند. توی این سه شب بچه‌ها رفتند با چراغ قوه و زیر چادر، هلی کوپتر را باز کردند و قطعه‌هایش را عوض کردند. شنوک هم می‌آمد روی زمین ۳ تا ۵ دقیقه نزدیک زمین می‌ایستاد و وسایل را خالی می‌کرد و زود بلند می‌شد و بر می‌گشت. بالاخره همان جا جلوی چشم عراقی‌ها هلی کوپتر را تعمیر کردند و برگرداندند.

■ **امیر سرتیپ خلبان صالحی**



کلید بصره را نداد

سایت چهار و پنج مجموعه‌ای از کانال و سنگرهای مدرن بود که انگار هیچ طور نمی‌شد گرفتشان. یادم هست ابوالفضل شهبازی نفر اول ستون حمله بود. تیر خورد و افتاد؛ شهید شد. عراقی‌ها از توی کانال می‌زدندمان. هوا که روشن می‌شد کارمان تمام بود؛ همه‌مان را می‌کشند. با تیمسار رزمی تماس گرفتیم.

گفت خبر می‌دهم. توی ستاد تصمیم گرفتند بچه‌ها را بکشیم عقب، تا انتهای کانال برویم و از پشت عراقی‌ها در بیایم. با آن همه اسلحه و مهمات ده کیلومتر راه را دویدیم تا کانال را دور بزنیم. نفس نفس زنان و خسته رسیدیم به نقطه درگیری. فکرش را نمی‌کردند که همان شب دورشان بزنیم. خیلی سخت بود. صبح

نشده کانال را گرفتیم، بیش‌تر از هزار نفری که توی کانال بودند اسیر شدند؛ سایت چهار و پنج سقوط کرد. توی رادیوشان گفته بود اگر ایرانی‌ها این سایت‌ها را بگیرند، کلید بصره را می‌دهم به‌شان.

■ **تیمسار صدیقی**

علی گره زد

شناسایی که می‌رفتیم با حسرت بلندی‌های علی گره زد را نگاه می‌کردیم. با خودمان می‌گفتیم: «یعنی می‌شود اینجا را پس بگیریم؟» دلم می‌خواست از نزدیک ببینمش و رویش بایستم. لشکر ۱۰ عراق از جاده شرفانی - عین‌خوش تا پای‌پل کرخه آمده بود. بلندی‌های علی گره‌ز را هم گرفته بودند، اما نگذاشته

بودیم از کرخه رد بشوند. توپخانه‌شان را روی همان بلندی‌ها مستقر کردند. دزفول را می‌زدند. گلوله‌ها شان تا اهواز هم می‌رسید. توی عملیات یک یگان مشترک با سپاه داشتیم. فرمانده ما امیر شاهین‌راد بود، از سپاه هم حاج احمد متوسلیان فرماندهی می‌کرد. اول توپخانه را محاصره کردند و بعد

منهدمش کردند. توپچی‌ها حتی فرصت نکردند یک گلوله شلیک کنند، تمامشان را اسیر کردند. توی بلندی‌های علی گره‌ز به سجده افتاده بودیم روی زمین؛ انتظار تلخمان تمام شده بود، اشکمان بند نمی‌آمد.

■ **امیر سرتیپ حسینی سعدی**



عیدی مخصوص

در بهار سال ۱۳۶۷ و با درجه ستوان یکمی در گروه پدافند هوایی اصفهان به عنوان فرمانده آتشبار سامانه پدافند هوایی اسکای گارد مشغول انجام وظیفه بودم. پالایشگاه اصفهان در آن زمان یکی از قطب‌های اقتصاد ایران محسوب می‌شد و بارها مورد هجوم هواپیماهای عراقی قرار گرفته بود. اما بچه‌های پدافند هوایی مانع موفقیت آنها شده بودند. وظیفه اصلی آتشبار تحت فرماندهی من دفاع از پالایشگاه اصفهان بود. مقابله با حملات عراقی‌ها و نحوه انجام مأموریت همه ذهنم را مشغول کرده بود. در یکی از شب‌های بهاری سال ۶۷ بعد از سرکشی به مواضع

پدافندی و کسب اطمینان از آمادگی آنها، برای استراحت به محل آتشبار رفتم. خواب دیدم ما با دو فروند هلی کوپتر عراقی درگیر شده‌ایم. هلی کوپتر اول را زدیم و به هلی کوپتر دوم هم چند گلوله زدیم که در فاصله دورتری سقوط کرد. روز بعد خوابم را برای فرمانده وقت گردان اسکای گارد؛ جناب سرگرد عاروان تعریف کردم. ایشان به شوخی گفت حتما شام سنگینی خورده بودی که چنین خوابی دیده‌ای. دو روز بعد، در ۱۳۶۷/۱/۱۴ مصادف با میلاد امام زمان (عج) برای بازدید از اسکای گارد وارد آن شدم که همان موقع وضعیت قرمز در منطقه اعلام شد. خبر هجوم چند هواپیمای عراقی را

CP (پست فرماندهی) داد. بلافاصله داخل کابین رادار اسکای گارد شدم. اعلام کردم: «از این لحظه فرماندهی عملیات بر عهده من است. مسئولیت هر اتفاقی را هم به عهده می‌گیرم. پس شما با آرامش و بدون نگرانی به وظیفه‌تان عمل کنید». ساعت ۱۳:۵۷ اولین هواپیما را با ۱۳۷ گلوله توپ ۲۵ م اسکای گارد زدیم. میراژ ۱۱ بود و خلبانش که سروانی به اسم طلال خلیل ابراهیم بود تا آن روز ۱۳۰ عملیات موفق انجام داده بود. طلال را اسیر کردیم. پس از سرنگونی هواپیمای اول، OS (دستگاه مخصوص دید بصری رادار اسکای گارد) هواپیمای دوم را هم در زاویه

۹۰ درجه هواپیمای اول کشف کرد. پدافند ما به سمت هواپیمای دوم هم شلیک کرد، بولی هواپیمای دوم به هر شکلی بود خودش را به عراق رساند. بعدها گفتند هواپیما روی باند فرودگاه خودشان منفجر شده. این را یکی از خلبانان دستگیر شده عراقی در ماه‌های بعد به ما گفت.

باتوجه به اینکه این مسئله در روز میلاد امام زمان (عج) اتفاق افتاد، تصور من این است که وقوع این مسئله عیدی مخصوص ایشان به ملت ایران بوده است.

■ سرهنگ ستاد اصغر زین دانی

اولین سروان و وظیفه

سید مصطفی حجازی لیسانس وظیفه بود. وظیفه‌های ارتش دو نوعند: باسرباز و وظیفه‌اند یا افسر و وظیفه. آن‌هایی که مدرک لیسانس به بالاداشته باشند افسر و وظیفه می‌شوند. اولین سری افسر و وظیفه‌هایی که سال ۵۹ به ما دادند بیشتر اهل مازندران بودند. یادم هست یکی از اینها آقای «هرمز شجاعی مهر» بود که الان مجری خوب تلویزیون است. ما ایشان را به عنوان فرمانده یکی از دسته‌های جنگی رزمی خودمان در عملیات طریق القدس منصوب کردیم. انسان بسیار شجاعی هم بود. چند نفر دیگر هم بودند، یکی شان بچه تنکابن بود: ستوان سید مصطفی حجازی. ریش انبوهی داشت. و یک قد کوتاه. با صورتی دل‌نشین و جذاب. آدم علاقمند می‌شد باهاش صحبت کند. بسیار مؤمن و متدین بود. یادم هست صبح‌ها با صدای دعای امام زمان (عج) ایشان از خواب بیدار می‌شدیم. می‌آمد روی خاک‌ریز دعای «الهی عظم البلاء و برح الخفا» را با صدای بلند می‌خواند. خیلی صوت خوبی داشت. ما عاشق صدای او بودیم. خیلی قشنگ می‌خواند. خیلی هم شجاع بود. در همان دهلاویه ایشان داوطلب رزم شد و یک درجه گرفت: شد ستوان یک. در تپه‌های الله اکبر هم در کنار آقای علی ایزدی، سرباز دیگرمان، باز داوطلب شد و شد سروان. یعنی یک درجه دیگر بهش دادند و شد سروان و وظیفه. تا آن موقع چنین درجه‌ای در

ارتش نداشتیم. بعد از عملیات در تپه‌های الله اکبر، ما عملیات شهید رجایی و باهنر را داشتیم در ۱۱ شهریور ۱۳۶۰. قرار بود روز هشتم شهریور این عملیات را انجام بدهیم و رفته بودیم در موضع تک، که نیمه‌های شب و قبل از اینکه آتش تهیه شروع بشود عملیات لغو شد. نمی‌دانستیم چرا. وقتی برگشتیم به مواضع خودمان، گفتند عملیات به تأخیر افتاده. صبح بود، رادیو را روشن کردیم. دیدم حادثه انفجار بمب در ساختمان نخست‌وزیری روی داده و رجایی و باهنر و تعداد دیگری شهید شده‌اند. عملیات با ۴۸ ساعت تأخیر، در نیمه‌های شب یازدهم شهریور انجام شد در منطقه شحیطیه. عملیات خوبی هم بود. بعداً اسم عملیات شد «شهید رجایی و باهنر». به‌خاطر اینکه ۴۸ ساعت بعد از شهادت اینها انجام شده بود. در این عملیات هم باز ما خط‌شکن می‌خواستیم. ارتفاع، آخرین ارتفاعی بود که بعد از آن به دشت بستان سرازیر می‌شدیم و دیگر ارتفاعی نداشتیم تا خود بصره. یعنی این ارتفاع دست هر کس می‌بود منطقه سرکوب دشمن بود. می‌خواستیم عملیاتی انجام بدهیم که این ارتفاع را بگیریم و آماده بشویم برای عملیات بستان. با توجه به اینکه در الله اکبر ما پیروز شده بودیم و از منطقه دهلاویه هم جلو آمده بودیم، عراق هوشیار شده بود و پدافند قوی‌ای در آنجا ایجاد کرده بود. موانع خیلی زیادی هم ایجاد کرده

بود. گفتیم داوطلب می‌خواهیم. شهید سیدمصطفی حجازی گفت: «من داوطلب هستم.» او بود به همراه تعداد دیگری مثل آقای کریم‌زاده؛ گروه‌بان کریم‌زاده، سرباز حیدری که اینها را خوب یادم هست. رفتند و نزدیک صبح در درگیری با تیربارهای دشمن به شهادت رسیدند. پیکرهاشان افتاد در ضد شبی که روبروی دشمن بود. دشمن در دامنه بود. ما آمدیم تپه‌ها را گرفتیم. اما جنازه شهید ما بین ما و دشمن ماند تا سه ماه بعد. ما نتوانستیم برویم و پیکر شهیدمان را بیاوریم. این شهید متدین و شجاع و بسیار بزرگوار سه ماه تمام جلوی چشممان در فاصله ۲۰، ۳۰ متری ما افتاده بود و نمی‌توانستیم برای آوردنش سراغش برویم. دشمن تله گذاشته بود. چند بار که بچه‌ها رفتند جنازه را بیاورند تیربارهای تیر تراش گذاشته بودند نوک ارتفاع و می‌زدند. بچه‌هایمان مجروح شدند و نتوانستیم بیاوریمشان. بعد از سه ماه، در تاریخ ۶۰/۹/۸ که عملیات طریق القدس انجام شد، توانستیم پیکر این شهید را برداریم و به عقب منتقل کنیم. ایشان کسی است که کارشناسی‌اش را گرفته بود. کارشناسی ارشدش را هم در دانشگاه صنعتی شریف قبول شده بود، اما همه اینها را راه کرده بود و آمده بود جبهه برای خدمت.

■ امیر سرتیپ غلامحسین دربندی



دفاع از پل قطور

من خدمه توپ ضد هوایی بودم. می بایستی از پل قطور (در ۴۰ کیلومتری شهرستان خوی) دفاع هوایی کنیم. سال ۱۳۶۵، پل در مسیر راه آهن ایران و ترکیه قرار دارد. در زمان جنگ، اهمیت فوق العاده‌ای در پشتیبانی از نیروهای خودی داشت. دفاع از این پل که ۴۵۰ متر طول و ۱۷۰ متر از سطح زمین ارتفاع داشت به پدافند هوایی ارتش سپرده شد. قبل از آن، دفاع هوایی از این پل به عهده توپ‌های ضد هوایی ۱۴/۵ م م بود که چندان موفق ظاهر نشده بودند. من و همکارانم اولین گروهی بودیم که همراه توپ‌های ضد هوایی ۳۵ م م آنجا حاضر شدیم.

هوایماهای عراقی که بمباران کردند و رفتند، پل توسط کارکنان کارخانه‌های ماشین سازی اراک، ماشین سازی تبریز و راه آهن مرمت شده بود. دوباره می شد از پل استفاده کرد. آمادگی پدافند هوایی هم بالاتر رفته بود و نیروها در آماده باش کامل بودند. به همه فرمان آتش به اختیار داده شده بود. یعنی اگر به چیزی مشکوک شدند اجازه دارند به سمت آن شلیک کنند.

چند روز بود جنگ‌افزارهای ۳۵ میلی متری مستقر شده بودند. پست فرماندهی گروه پدافند هوایی منطقه وضعیت قرمز اعلام کرد. دوازده فروند جنگنده عراقی به سمت پل

می آمدند. درگیری توپ‌های ضد هوایی ما و هوایماهای عراقی شروع شد. فضای بوی باروت پر شده بود. هوایماها به سمت پل و توپ‌های ضد هوایی شیرجه می رفتند و بمب‌هاشان را روی سرماهای کردند. همه بچه‌ها از همه اسلحه‌های ضد هوایی استفاده می کردند تا هوایماها را بزنند. شدت درگیری به حدی بود که تمام مهمات پای کار که خشاب گذاری شده بودند مصرف شد.

به سرعت مهمات به جنگ‌افزارها رسید و با آتش سنگین پدافند، هوایماها دور شدند. تعدادشان زیاد بود و بمب‌های زیادی هم انداختند اما فکرش را نمی کردند

ما تا این حد مقاومت کنیم. پل قطور، علیرغم شلیک ده‌ها راکت و موشک و بمباران سنگین، سالم ماند و دوازده فروند هوایما متجاوز دشمن دست خالی برگشتند. مهمات آن‌ها هم تمام شده بود اما نتوانستند پل را دوباره بزنند. در حال فرار، یکی از هوایماها را با گلوله‌های ۳۵ م م زدیم و انداختیم. نیروی هوایی عراق بارها سعی کرد که این پل را منهدم کند، اما تا پایان جنگ موفق نشد. دو هفته پس از اتمام مأموریت من و بازگشت به یگان اولیه، خبر رسید که حمله هوایی دیگری به پل قطور صورت گرفته و چند تن از هم‌زمان پدافندی در درگیری مستقیم و رو در رو با

جنگنده‌های دشمن به شهادت رسیده‌اند. در همان حمله یکی از سربازان وظیفه که به عنوان نمره ۳ وظیفه مهمات گذاری توپ ضد هوایی را بر عهده داشت (در توپ ۳۵ م م نمره ۳ به فردی اتلاق می شود که وظیفه دریافت مهمات از مهمات بیار با نمره ۵ و قراردادن مهمات در جعبه مهمات اصلی توپ یا پرکننده خودکار را بر عهده دارد.) علیرغم قطع شدن پای راستش دلاورانه تا پایان عملیات اقدام به مهمات گذاری می کرد تا خللی در شلیک گلوله‌های توپ ضد هوایی به وجود نیاید.

■ **سرهنگ غلامرضا وحدانی**

چای در سه راه قهوه‌خانه

کوت کاپون قلعه محکم و قدیمی‌ای بود که می گفتند برای حفاظت از شوش در ستش کرده‌اند. دیوارهای بلندی داشت که با ساروج درستش کرده بودند. عراقی‌ها آن طرف کرخه تویش مستقر شده بودند و توی یک سالی که قلعه دستشان بود دژ محکمی ازش ساخته بودند؛ پر از تجهیزات نظامی. یک جاده آسفالتی هم از کنار کوت کاپون می گذشت که عراقی‌ها رویش دید داشتند و نمی شد بهش نزدیک شد. این طرف رودخانه هم ما بودیم، با خاکریزهای کوتاهی که مدت‌ها طول کشیده بود در ستشان کنیم. خاکریزها را و جب به و جب جلوتر می بردیم؛ عراقی‌ها رو برومان بودند و کاملاً مسلط، تکان که می خوردیم می زدندمان.

قبل از عملیات باید کوت کاپون و اطرافش را دقیق شناسایی می کردیم. هر شب یک گروه گشتی می فرستادیم، اما تعداد شهدا و زخمی‌ها مان زیاد بود. زخمی‌ها را هم نمی شد راحت تخلیه کنیم. توی گرمای آنجا تشنه و گرسنه می ماندند تا بشود برشان

گردانیم. چاره‌ای نبود، برای شروع عملیات باید پل جنوبی کوت کاپون را می گرفتیم. خاکریزها را جلوتر بردیم، گشتی‌ها را زیاد کردیم و گفتیم هر شب چند نفر با گشتی‌ها بروند و دو سه تا سنگر انفرادی پای دیواره بسازند.

خاکریزها را تا پای جاده آسفالت جلو بردیم. با این کارها توانستیم دو دسته را تا پای کوت کاپون ببریم. عملیات شروع نشده بود که جاده آسفالتی را گرفتیم. پرسنل که به جاده آسفالت می رسیدند خم می شدند و می بوسیدندش. به فرماندهی لشکر خبر دادم جاده را گرفتیم. فرمانده لشکر سرهنگ دهکردی بود، فوری خودش را رساند، خم شد و جاده را بوسید. روی جاده قدم می زد، گفت جناب کلهر، فقط مانده توی سه راه قهوه‌خانه بنشینیم و چای بخوریم، خستگی عملیات را از تنمان بیرون می آورد. سه راه قهوه‌خانه را هم چند ساعت بعد از گرفتن کوت کاپون گرفتند.

■ **سرهنگ فریدون کلهر**

قرار داد ژنو

چسبیده بودیم به زمین و نمی توانستیم تکان بخوریم. پای تپه ۹۸ گیر افتاده بودیم. به یکی از بچه‌ها گفتم بلند شو و یکی از تانک‌ها را بزنند. بلند نشده گلوله تانک خورد تو سینه‌اش. هیچ چیزی ازش باقی نماند. بقیه محکم تر چسبیدیم زمین. منتظر ماندیم بیایند جلو اسیرمان کنند. گردان ۱۷۱ به دادمان رسید. سروان کسروی و بچه‌های گردانش زده بودند به خط. مجال پیدا کردیم از زمین کنده شدیم. کسروی هم تیر مستقیم خورد و افتاد. می دویدم و به بچه‌ها می گفتم چه بکنند که دیدم یک زن هم تو گردانشان دارد می جنگد. دختر نواب صفوی بود؛ فاطمه. فیلم بردار بود و همراه رزمنده‌ها می زد به خط. دور بینش را گذاشته بود زمین و با ژسه می جنگید. بی سیم چی دنبالم بود، تو پخانه را گرفتم، گرا دادم، شروع کردند با ۱۰۶ همانجا را زدند. نفسمان تازه شد، مجال پیدا کردیم و دوباره درگیر شدیم. خانم نواب آمد طرفم. گفت: سلام به مالک اشتر زمان. گفتم: «کدام مالک؟ نمی بینی پر سنلم همین طور می افتند و از دستم می روند؟» روشنی صبح سه راه قهوه‌خانه افتاد دستمان. آمبولانس عراقی اُزیر کشان مجروح می برد. گفتم کسی به شان شلیک نکند. گفتم بلکه به قرار داد ژنو احترام گذاشته باشیم.

■ **سرهنگ علی گلانه آقامحمدی**

